

۱۳۷۸-۲۳

کتاب پلیدی‌ها

در پابلو کی

محمد مهدی خداقلی پور



انتشارات افق دور

سرشناسه: پابلو کی، دن
عنوان و نام پدیدآور: کتاب پلیدی‌ها،
دن پابلو کی، محمد مهدی خداقلی پور
مشخصات نشر: تهران، افق دور - ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۴۱۹ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۲۳-۰۱۱-۷

کتاب پلیدی‌ها



نویسنده: دن پابلو کی	ترجم: محمد مهدی خداقلی پور
انتشارات: افق دور	قیمت: ۱۹۰۰ تومان
صفحه‌آرایی: سمیه شاهنجرانی	طراح: سید صاحب قلم
چاپ اول: ۱۳۹۴	تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۲۳-۰۱۱-۷	چاپ: گوهراوندیشه

دفتر مرکزی: انقلاب کارگر شمالی تقاطع بلوار کشاورز بن بست گیتی پلاک ۲ طبقه ۲ واحد ۴
تلفن: ۶۶۹۱۵۹۱۸ - ۰۹۳۸۵۱۹۴۳۶۸
سایت اینترنتی: www.ofoghedoor.com ، info@ofoghedoor.com

اورسولا و خانه

اورسولا و خانه کجاست؟

اورسولا با احتیاط در میان توده‌های کارتن‌های خالی که در اطرافش قد برافراشته بودند به واریسی پرداخت. کجا رفت؟

ذهنش به سرعت در تکاپو بود ولی خودش را مجبور کرد تا آرام حرکت کند. انگار آب کار باعث می‌شد صدایی را که در سرش فریاد می‌زد آرام کند. روزی که کارتن تنها گرد و خاک و ناامیدی و خرت و پرت‌های بی مصرفی را می‌کرد که سال‌ها بود نتوانسته بود دورشان بیندازد. پشت کاسه چشمانش فشاری دردناک در حال شکل گرفتن بود. انگار توی گوش‌هاش ریتر را با باستیل پر کرده بودند.

یادمه همین چند ماه پیش اینجا دیدمش!

پیرزن یک قوطی چوب کبریت را با لب‌هایش محکم نگه داشت. می‌دانست اگر حالا و امشب بنزین فندک را پیدا نکند ممکن دیگر هرگز فرصتی پیدا نکند. اعماق قفسه سینه‌اش حس می‌کرد چیزی اشتباه است. تکان‌هایی دردناک. در چند روز گذشته برای نفس کشیدن تقلا کرده بود و سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. انگار



شش هایش به اندازه کشمش کوچک شده بودند. اورسولا احمق نبود. چیزی حدود یک دهه بود که پیش دکتر نرفته بود ولی خودش می دانست این چیست که در درونش رشد می کند.

تاریکی داشت می آمد. سایه ای که سال ها بود تکان خوردنش را از گوشه چشم می دید.

ولی این مرگ نبود که او را می ترساند.

اورسولا در اتاق نشیمنش ایستاد، یا چیزی که دست کم زمانی یک اتاق نشیمن بود، و با پلک زدن با اشک هایش به مبارزه پرداخت. هر یک از این مکان به هم ریخته بود. دسته های روزنامه و مجله و ناهای بی طعم، کیسه های پر از آشغال و لباس های کثیف و چیزهای خسته کننده ای که زمانی غذا بودند. از کف اتاق تا سقف، کارتن هایی انباشته شده بودند که روی هر کدامشان با ماژیک سیاه عنوانی نوشته شده بود. عنوان های نه طی سال ها که کارتن ها جمع می شدند و محتویاتشان باران و بارها تغییر می کردند و سعی می کردند او را هم تغییر بدهند عوض شده بودند. اورسولا تا زمان ممکن آنها را نادیده گرفته بود، ولی وقتی که به عمق فاجعه پی برد، فهمید که چاره ای به جز آخرین راه ندارد.

نقشه اش.

اولین قدم حفظ آرامش بود. ساکت ماندن. حرف نزن. حتی فکر

هم نکن.

کجا گذاشتمش؟

قدم اول از چیزی که فکرش را کرده بود سخت تر بود.



زمین لرزید. زمین می‌دانست. صدای او را شنیده بود. دردی شدید ناگهان انگار پیشانی‌اش را شکافت. بازوهای پیچک مانند به سمتش دراز شدند و به دنبال راهی برای ورود به جمجمه‌اش می‌گشتند. زمانش داشت به پایان می‌رسید.

عجله کن پیرزن احمق!

قدم دوم پاشیدن بنزین فندک در همه جای اتاق بود. به آرامی. متانت. انگار که داری باغچه‌ای را آبیاری می‌کنی. مثل اتفاقی که هر روز می‌افتد. یک کار هر روزه.

خانه تمان، کم‌خورد و توده‌های کارتن به سمتش تلو تلو خوردند. دستانش را بلند کرد تا نزدیک ترین‌ها را ثابت نگه دارد. ولی چیزی داشت درون قفسه سینه‌اش را هم میزد و اورسولا روی زانوهایش فرود آمد. قوطی که به دست از دهانش افتاد و چوب کبریت‌ها روی زمین پخش شدند.

کارتن‌ها فرو ریختند و با سنگینی خود روی پشت او فرود آمدند. اورسولا روی زمین افتاد. همزمان که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد توده خرت و پرت‌ها را از روی خودش کنار می‌زد.

سقف خانه تار شده بود. دیگر ضعیف‌تر از آن بود که بتواند بایستد ولی به اطراف نگاه کرد و آرزو کرد شاید شانس آورده باشد و قوطی جایی نزدیک او افتاده باشد. چنین شانشی نداشت. بنزین فندک هنوز مخفی شده بود. نور ضعیفی که در طول روز از پنجره‌های پوشیده به درون می‌تابید، حالا با غروب خورشید



ناپدید شده بود و موج‌های پی در پی تاریکی عصر او را در بر می‌گرفت.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و چین بر پیشانی انداخت. قدم دوم را فراموش کن. هنوز قدم سوم را به همراه کورسویی از امید در اختیار داشت. کشیدن کبریت. همه را بسوزان. اگر امشب شبی بود که زندگی او را تنها می‌گذاشت، او باید مطمئن می‌شد که هیچ کدام از دارائی‌هایش، چیزهایی که در طول سال‌ها در بر جمع کرده بود، از این خانه بیرون نمی‌رفتند. همه آنها باید با خود و می‌رفتند. به یاد آن گفته قدیمی افتاد، همان که می‌گفت همه ارباب‌های ما بعد از مرگمان بر جا می‌مانند. و هیچ کس آنها را با خود نمی‌برد. اگر نقشه‌اش با موفقیت به انجام می‌رسید، هیچ کس دیده نمی‌شد. آنها را با خود نمی‌برد.

قوطی کبریت چند اینچ انظر ف تر در مقابل صورتش قرار داشت. یک دانه چوب کبریت هم پشت قوطی افتاده بود. با دستان لرزان قوطی را برداشت و برای برداشتن چوب کبریت زمین را چنگ زد و برای لحظه‌ای به یاد برادر و خواهش افاد که در آن سوی اقیانوس با آنها بازی می‌کرد. ناگهان اهمیت کاری که باید انجام می‌داد او را به خود آورد و در حالیکه نمی‌توانست دست‌هایش را ثابت نگه دارد نوک چوب کبریت را به کنار قوطی چسباند. این خانه همه زندگی او بود. چیزهایی که او را احاطه کرده بودند، این مجموعه، دلیل او برای زندگی کردن شده بودند. ولی هیچ وقت



فکرش را هم نکرده بود که این‌ها زندگی‌اش را به پایان می‌رسانند. به عمویش ایدن به خاطر اینکه او را به اینجا آورده بود ناسزا گفت. به خاطر اینکه این خانه را برایش گذاشته بود. این نفرین را. کبریت را کشید. یک جرقه. یک شعله. از تعجب اینکه موفق شده بود، که هوا اجازه داده بود آتش شکوفه بزند، نفسی که همه لب‌تقلا می‌کرد بکشد از میان لبانش بیرون خزید و شعله را خاموش کرد.

زمین لرزید. دیوارها صدا دادند. می‌دانست که چیزی دارد به او می‌خندد. و اما برایش باقی نمانده بود که فریاد بزند. که بگوید خفه شو. حتماً در هم می‌توانست، ذهنش شروع به پاک کردن کلماتی که می‌توانست، از آنها استفاده کند کرده بود.

از گوشه چشم رقص سایه‌ها. نزدیک تر شدنشان را دید. به سقف خیره شد که کوچک و کوچک تر شد و شکل یک بیضی گرد و خاک گرفته به خود گرفت. انعکاس‌های از لب‌های آبی رنگ پیرزن، سکوت، سکون و پیش از اینکه ردی تا یک او را بپوشاند حتماً فرصت کشیدن آخرین نفس را هم پیدا نکرد.



کتاب پلیدی های کسیدی

مورد ۵۲: انگل ها

انگل ها موجوداتی هستند که خود را با مورد تهاجم قرار دادن و یا آلوده کردن بدن یک موجود زنده دیگر زنده نگه می دارند. به این موجود زنده دیگر میزبان گفته می شود. انگل از میزبان تغذیه می کند. خونس را می مکد و یا او را از درون می خورد. بعضی وقت ها میزبان می میرد. بعد انگل و یا بچه های کوچک انگل به دنبال میزبان دیگری را می شناسد و کشته کردن و کشتن می گردند.

با اینکه تعداد زیادی از انگل ها بد هستند، من فکر می کنم یکی از ترسناک ترین انگل ها شپش، زبان خوار است. تنها نام آن کافی است که آدم دچار حالت تهوع بشود.

هر بچه ای نام شپش را شنیده است، دست کم در مدرسه من. آنها حشره های کوچکی هستند که گاهی در میان موهای شما زندگی می کنند. دوست من ژانت وقتی که خیلی کوچک بود آنها را می گرفت. او می گوید آنها گاز می گیرند و باعث خارش می شود. من با شامپوی مخصوص می شوی آنها را شست پس موضوع مهمی نیست.

ولی نوعی شپش در اقیانوس زندگی می کند که می تواند رشد کند و بزرگ و چندان آورد بشود. این شپش به درون دهان ماهی می رود و به زبان ماهی می چسبد. بعد شروع به خوردن زبان می کند تا جاییکه از آن چیزی به جز یک ریشه کوچک در دهان ماهی باقی نمی ماند. و بدتر اینکه، بعد از آن، محکم به این ریشه می چسبد و



برای همیشه همانجا باقی می ماند و وانمود می کن که زبان جدید ماهی است. و به وسیله هر چیز که ماهی می خورد به زندگی اش ادامه می دهد و از هر غذایی که به سمت شکم ماهی می رود می خورد. و ماهی هم هیچ کاری نمی تواند بکند.
من خوشحالم که یک ماهی نیستم یا یک شپش !!!

www.ketab.ir